

## در ماه قرآن بخوانید

- ۲ ..... تعطیلات دلچسب
- ۳ ..... دوم امام است
- ۴ ..... یک دوست
- ۵ ..... گریه‌ی کلاغ
- ۷ ..... پیش از پریدن
- ۹ ..... سبد دروغی
- ۱۳ ..... طمع
- ۱۶ ..... سلطان جنگل
- ۱۷ ..... ماهیچه‌ها
- ۱۹ ..... چراهای بهداشتی
- ۲۱ ..... خورشید مستطیل
- ۲۲ ..... چیستان
- ۲۴ ..... طنز لطیف
- ۲۶ ..... پاسخ چیستان

## تعطیلات دلچسب

سلام به تابستان گرم و دوست‌داشتنی و سلام به دوستان عزیز خودم! با تعطیلات طولانی و گرم چه می‌کنید؟ وقت آن است که از تعطیلات تابستانی استفاده کنید.

روزهای زیبای ماه رمضان، بهترین زمان برای یادگیری قرآن است. در این روزها حتی اگر علم دیگری غیر از قرآن را هم یاد بگیرید، دوست خوب خدا خواهید بود زیرا کسب علم و دانش نوعی عبادت است و عبادت در ماه رمضان نزد پروردگار مهربان بسیار ارزشمند است.

راستی! شب‌های قدر برای ما هم دعا کنید. عبادت‌های شما قبول و عید فطر بر شما مبارک باد.

«قاصدك»

**دوم امام است**  
**دوم امام ما شیعیان است**  
**نامش حسن شد چون مهربان است**  
**از بس که بوده آقای آقا**  
**مولا حسن شد مولای دل‌ها**  
**مولای دل‌هاست او مهربان است**  
**او افتخار ما شیعیان است**  
**دوم امام و اهل کرامت**  
**او مرد تقواست مرد شجاعت**  
**همچون علی او در نیمه‌شب‌ها**  
**یک کیسه بر دوش می‌گشت تنها**

مانند حیدر اهل صفا بود  
او همچو حیدر آقای ما بود  
آقا و سرور، او بهترین است  
در علم و دانش، او برترین است

«نرجس رحیمی نژاد»

یک دوست  
هر وقت توی خانه  
غمگین و خسته باشم  
وقتی که در اتاقم  
تنها نشسته باشم  
آرام می نشیند  
چون دوست در کنارم

زیرا که بهتر از او  
من دوستی ندارم  
من یک کتاب دارم  
یک یار خوب، یک دوست  
هر وقت خسته باشم  
هم راز خوب من اوست

«علي اصغر نصرتي، مجله روزهاي زندگي»

گریه‌ی کلاغ  
کلاغه روی دیوار  
گریه می‌کرد زار و زار  
می‌گفت: «هوا کثیفه  
چه کار کنم من، چه کار؟»

چه جوری پرواز کنم  
تو این هوای پر دود  
ای آسمون تیره  
بارونتو بیار زود.»

ابر کبودی از دور  
حرف‌های او را شنید  
به خاطر کلاغه  
ریزه ریزه بارید

هوا که پاکیزه شد  
کلاغه گفت: «قار و قار»

## اشک‌هاشو پاک کرد و زود پر کشید از رو دیوار

«شکوه قاسم‌نیا»

### پیش از پریدن

روباهی در میان راه به گودال آبی لیز خورد اما هرچه کرد نتوانست از گودال بالا بیاید. در همین هنگام بز تشنه‌ای از راه رسید. بز با دیدن روباه، از او پرسید که آب گواراست یا نه. روباه با دیدن بز، فرصت را غنیمت شمرد و با زبان چرب و نرم خود تا می‌توانست از آب تعریف کرد. سپس از او خواست به داخل گودال برود.

بز چنان تشنه بود که بدون اندیشیدن به عاقبت کار، به داخل آب پرید و تا می‌توانست از آن نوشید. اندکی بعد، هر دو به

فکر بیرون رفتن از آنجا افتادند. روباه به بز گفت: «من چاره‌ای اندیشیده‌ام که اگر همکاری کنی، هر دو از اینجا بیرون خواهیم رفت. اگر لطف کنی و در حالی که روی پاهایت می‌ایستی، دست‌هایت را به دیواره‌ی گودال بگذاری و شاخ‌هایت را هم بالا بگیری، من می‌توانم خودم را به بالای گودال برسانم و بعد تو را بالا بکشم.»

بز با کمال میل پذیرفت. روباه در کمال چابکی از روی ران‌ها، کمر، شانه‌ها و شاخ بز بالا رفت و خود را به بالای گودال رساند. آن‌گاه بدون توجه به بز، راه خود را در پیش گرفت. بز از پیمان‌شکنی روباه گله کرد. روباه لحظه‌ای برگشت و فقط به او گفت: «دوست من، تو بیشتر از آن که عقل در سر داشته

**باشی، مو در صورت داری؛ وگرنه پیش از آن که به داخل  
گودال پیری، به بیرون رفتن از آن فکر می‌کردی.»**  
**خردمند تا عاقبت کار برایش روشن نباشد، دست به کاری  
نمی‌زند.**

«داستان‌های ازوپ، ترجمه حسین ابراهیمی»

## **سبد دروغی**

**روزی روزگاری شاهی بود بیکار و مردم آزار. یک روز برای  
تفریح اعلام کرد: «هر کس بتواند دروغی بگوید که من باور  
نکنم، دخترم را به عقد او درمی‌آورم!»**

**از وقتی این خبر در آن سرزمین دهان به دهان گشت، همه‌ی  
دروغ‌سازان از پیر و جوان به سوی قصر سرازیر شدند. آنها به  
حضور شاه می‌رسیدند و با آب و تاب دروغ خود را تعریف**

می کردند ولی شاه آنها را باور می کرد و می گفت: «چیزی نیست. من این دروغ را باور می کنم، خوب ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد.»

در این میان، مرد زیرکی برای آن که شاه دروغ دوست را سر جایش بنشانند، گفت برایش سبد بسیار بزرگی بسازند که نتوان آن را از دروازه‌ی بزرگ، وارد پایتخت کرد. پس از چند هفته، سبد بافته شد. مرد زیرک در قصر به حضور شاه رفت. شاه پرسید: «تو چه دروغی با خودت آورده‌ای؟» مرد گفت: «دروغ بزرگی که از دروازه‌ی پایتخت هم داخل نمی آید و آن را باور نمی کنید!» شاه بلند خندید و گفت: «خیال کرده‌ای! هیچ کس نمی تواند سر من کلاه بگذارد.» مرد گفت: «دروغ من، هم شنیدنی است، هم دیدنی! شما باید کنار دروازه‌ی شهر بیایید.»

شاه گفت: «فردا که خواستم برای شکار از شهر بیرون بروم، می آیم و دروغ تو را می بینم و می شنوم!»

صبح فردا شاه و گروهی از سوارانش از شهر بیرون رفتند. پشت دروازه، سبد بزرگی دیدند. شاه پرسید: «این همان دروغ بزرگ است؟» مرد زیرک جلو آمد و گفت: «بله قربان ولی ماجرای این سبد در باره ی پدر شماست که پیش از این، شاه این سرزمین بود. پدر شما به پدر من بدهکار بود.» شاه گفت: «مگر می شود؟ پدر تو کی بوده که از پدر من طلب داشته!»

مرد زیرک آهی کشید و گفت: «قربان، پدر من مرد بسیار پولداری بوده و آن قدر پول داشته که نمی توانسته بشمارد. پدر شما هم که شاه بوده، روزی برای اداره ی کشور بی پول می شود و از پدر من قرض می خواهد. پدر من این سبد را نشان می دهد

و می گوید اگر من هفت پیمانه سکه‌ی طلا به اندازه‌ی این سبد به شاه قرض بدهم، گرفتاری او برطرف می‌شود؟ پدر شما هم می‌گوید بله. برای همین پدر شما به پدر من بدهکار است. حالا هم من آمده‌ام که هفت پیمانه سکه‌ی طلا یعنی به اندازه‌ی این سبد را از شاه بگیرم.»

شاه تا این حرف را شنید، فریاد کشید: «این دروغ است، پدر من هیچ وقت چنین پولی از کسی قرض نگرفت.» بعد رو به همراهانش کرد و گفت: «چه حرف‌ها، این آدم دیگر از کجا آمده؟ دروغش از دروازه تو نمی‌آید. در همه‌ی این سرزمین، یک نفر حرف او را باور نمی‌کند!»

مرد زیرک با آرامش لبخندی زد و گفت: «پس باور نمی‌کنید؟ حالا به پیمان خود وفا کنید و دختر خود را به همسری من در آورید!»

از آن پس اگر کسی سخن دروغی بگوید که برای هیچ‌کس باور کردنی نباشد، این ضرب‌المثل حکایت حال او می‌شود.

«قصه‌ی ما مثل‌شد، محمد میرکیانی»

## طمع

سگ خسته و گرسنه از سمت آبادی به طرف مزرعه می‌رفت. وقتی توی آبادی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کرد، به مزرعه می‌رفت تا از ته مانده‌ی غذای کشاورزان چیزی گیرش بیاید. سرش را برگرداند تا ببیند چقدر از آبادی دور شده. یک‌دفعه چشمش به یک بقچه افتاد که وسط جاده افتاده بود. بوی نان

تازه از توی بقچه به مشامش رسید. با دندان گرهی بقچه را باز کرد. یک کلوچه‌ی تازه و خوشبو توی بقچه بود. چشم‌هایش برقی زد و فوری کلوچه را به دندان گرفت. با خودش گفت می‌روم پشت آن تکه سنگ کنار جاده و ترتیب کلوچه را می‌دهم. سرش را بلند کرد تا کلوچه را توی دهانش جابه‌جا کند. چشمش به ماه افتاد. فکر کرد عجب کلوچه‌ی بزرگ و تازه‌ای! چرا تا حالا آن را ندیده بودم؟

این را گفت و کلوچه‌ای که توی دهانش بود افتاد روی زمین، اما سگ آن قدر دهانش برای خوردن کلوچه‌ی توی آسمان، آب افتاده بود که حواسش به کلوچه‌ی توی دهانش نبود. دستش را بلند کرد که ماه را بگیرد اما دید خیلی از دست‌هایش فاصله دارد. چند بار هم بالا و پایین کرد اما باز دستش به ماه

**نرسید.**

**چشمش به تپه‌ی بلندی نزدیک آبادی افتاد. با تمام توان شروع به دویدن کرد. در عمرش هیچ‌وقت با این سرعت ندویده بود. چند دقیقه بعد خسته و عرق‌ریزان بالای تپه رسید اما ماه توی آسمان بود و خیلی با تپه فاصله داشت. نمی‌توانست دستش را تا ماه بلند کند. با خودش گفت: «می‌روم و همان کلوچه‌ی خودم را می‌خورم.»**

**سپس آهسته آهسته از تپه پایین آمد و به سمت جای کلوچه رفت. هرچه فکر کرد و هرچه گشت، جایی که کلوچه را انداخته بود پیدا نکرد. خسته و گرسنه روی زمین افتاد و چشم‌هایش را بست. ماه وسط آسمان می‌درخشید.**

«اسماعیل... دادی، کیهان بچه‌ها»

## سلطان جنگل

شیر جانوری نیرومند با سری بزرگ، پاهای بزرگ و قوی و دُمی بلند است. اندازه‌ی بدن او ۱۴۰ تا ۲۰۰ سانتیمتر و اندازه‌ی دُم او ۶۷ تا ۱۰۰ سانتیمتر است.

شیر نر بزرگ‌تر از شیر ماده است و نرها روی گردن و شانه‌ی خود یال دارند. رنگ بدن شیرها بین قهوه‌ای مایل به زرد و قهوه‌ای مایل به سرخ متغیر است. رنگ یال شیرهای نر نیز از زرد روشن تا سیاه متغیر است.

شیرها مانند بقیه‌ی حیوانات گربه‌سان، می‌توانند در مدت کوتاهی با سرعت بالا حرکت کنند. در گذشته شیرها در قاره آفریقا، منطقه‌ی خاورمیانه و جنوب آسیا زیاد یافت می‌شدند

**ولی اکنون فقط در جنوب صحرای بزرگ آفریقا و در منطقه‌ی حفاظت شده‌ای در شمال غربی هند زندگی می‌کنند. شیر بر خلاف شهرتش به عنوان سلطان جنگل، در بیشه‌ها زندگی می‌کند.**

«دنیای شگفت‌آمیز حیوانات»

## **ماه‌یچه‌ها**

**ماه‌یچه‌ها در بدن ما فقط منقبض می‌شوند. ماه‌یچه‌ها در اثر انقباض خود، انواع مختلف کارها را انجام می‌دهند. بعضی از آنها ارادی هستند یعنی به اختیار خود می‌توانیم حرکتشان دهیم. این نوع ماه‌یچه‌ها بدن ما را حرکت می‌دهند و با حرکت دادن آنها می‌توانیم راه برویم یا بدویم.**

بعضی از ماهیچه‌ها به طور خودکار عمل می‌کنند و غیر ارادی هستند. برای مثال، ماهیچه‌هایی که در تنفس کردن دخالت دارند، همیشه کار می‌کنند و حتی زمانی که خوابیده‌ایم، به کارشان ادامه می‌دهند.

مهم‌ترین ماهیچه، ماهیچه‌ی قلب است که خون را در سراسر بدن به گردش درمی‌آورد. هر کدام از ماهیچه‌ها از هزاران دسته تارهای ماهیچه‌ای تشکیل شده است. با استفاده‌ی همزمان از ماهیچه‌ها و استخوان‌ها می‌توانیم اندام‌های بدن خود را در جهت‌های مختلف حرکت دهیم.

ماهیچه‌های پرکار ماهیچه‌هایی که چشم‌های ما را حرکت می‌دهند، پرکارترین ماهیچه‌های بدن هستند. ماهیچه‌های چشم

**در طول روز، حدود ۱۰۰ هزار بار منقبض و منبسط می‌شوند.**

«دایره المعارف علوم برای کودکان، ترجمه مجید عمیق»

## **چراهای بهداشتی**

**چرا پاهایم بو می‌دهند؟ وقتی پا عرق می‌کند و عرقش در هوا**

**خشک نمی‌شود، بو می‌گیرد. این عرق به وسیله‌ی جوراب و**

**کفش‌ها جذب می‌شود. عرق داخل کفش با گذشت زمان، بوی**

**نامطبوعی تولید می‌کند. هنگامی که دوباره کفش را می‌پوشید**

**و پاهایتان گرم می‌شوند و عرق می‌کنند، جوراب و پایتان بوی**

**عرق می‌گیرد.**

**عرق پاهای شما تنها جایی از بدنتان نیست که عرق می‌کند.**

**بدن شما در طول روز، نیم تا یک لیتر عرق تولید می‌کند. این**

مقدار عرق، از تمام قسمت‌های پوستتان به بیرون تراوش می‌کند. بدن شما هر روز آب دریافت می‌کند و از دست می‌دهد. عرق کردن، تنها یکی از راه‌های از دست دادن آب بدن است. هنگامی که بدن‌تان خیلی داغ می‌شود، عرق بیشتری تولید می‌کند و مرطوب و چسبنده می‌شود.

همان‌طور که عرق اضافی بدن تبخیر می‌شود، درجه‌ی حرارت بدن پایین می‌آید. عرق، پوست شما را خنک‌تر می‌کند ولی لایه‌ی نازکی از نمک روی پوست باقی می‌گذارد.

**باکتری** معمولاً عرق به تنهایی بویی ندارد. عرق وقتی بو می‌گیرد که در محل‌هایی مانند داخل کفش ورزشی، بین انگشت‌های پا و زیر بغل، باکتری‌ها رشد کنند و تکثیر شوند.

باکتری‌ها روی نمک و دیگر مواد عرق زندگی می‌کنند. جاهایی از بدن که بیشتر از همه عرق می‌کنند، کفپا، کفدست و پیشانی است. زیر بغل‌ها هم زیاد عرق می‌کنند. ورزش ما را گرم می‌کند و هرچه بدن گرم‌تر می‌شود، بیشتر عرق می‌کنیم.

«دایره المعارف چراها، ترجمه امیرصالحی طالقانی»

## خورشید مستطیل

بابام می‌گه: «بچه که بودم، هوس بستنی آلاسکا که می‌کردم، پول که نداشتم، نگام پر می‌کشید به آسمون و تو خیال قشنگم با خورشید داغ که گرد بود و به اندازه ی یک سکه‌ی پنجریالی و مثل طلا می‌درخشید؛ یه بستنی آلاسکای خنک می‌خریدم. آخ! که چه کیفی داشت! جیگرم حال می‌ومد.»

حالا من، بچه‌ی اون بچه‌ی قدیمی هستم. هوس بستنی

شکلاتی که بکنم، پول که نداشته باشم، سرم رو بالا می‌گیرم و نیگا به آسمون دودزده می‌کنم تا خورشید یه سکه بشه واسه خریدن بستنی.

مرد بستنی فروش توی ذوقم می‌زنه و می‌گه: «تو یا بالاخونت رو اجاره دادی یا از اصحاب کف هستی. گیرم که خورشید رو سکه کردی، گیرم که منم باورم شد خورشید سکه است، خیال می‌کنی با این سکه چی می‌شه خرید؟» انگاری راست می‌گه. کاشکی خورشید مستطیلی بود؛ درست عینهو اسکناس!

«فرهاد حسن‌زاده»

## چیستان

❦ آن چیست که در برگ مکانش باشد

ابریشم‌زرد، سایه‌بان‌ش باشد

دندان طلایی او چوبینی  
گویی دندان نگار در دهانش باشد  
❦ آن چیست که ارغوان قبایی دارد  
بیرون و درون شهر، جایی دارد  
گرد است و مدور است و تاجش بر سر  
همچون دُم موش، دست و پای دارد  
❦ نیستم من از کلنگ و اره و بیل  
هستم از خانواده‌ی آجیل  
هیکلم کوچک است و نُقلی و ریز  
نیستم مثل هندوانه‌ی جالیز  
❦ اولم اول زمستان، آخرم آخر باغ،  
دومم هست میان راغ

❦ سنگی نه که سنگی، تخته سنگی نه که سنگی  
چهارپایی، نه که گاوی، تخم‌ریزی نه که مرغی  
❦ یک معما از تو پرسم ای حکیم باهنر  
کاندین صحرا بدیدم جانور  
مور چشم و مار دُم، کرکس پر و عقرب شکم  
پای او مانند اره، شیر سینه، اسب سر  
❦ شیرین است ولی خوردنی نیست، سنگین است ولی وزن  
ندارد.

«پاسخ‌ها در صفحه‌ی آخر»

## طنز لطیف

😊 معلم: «انسان چند دندان دارد؟» دانش‌آموز: «بستگی به  
زمان و مکان دارد. مادر بزرگ من در خیابان، ۳۲ دندان دارد

**ولی شبها در هنگام خواب هیچی!»**

☺ **پزشک: «چرا داروهایت را نخوردی؟» بیمار: «آخه آقای**

**دکتر، روی شیشه نوشته است درِ شیشه همیشه بسته باشد!»**

☺ **اتوبوسی آرام از سرازیری خیابان پایین می‌رفت و مردی به**

**دنبال آن می‌دوید. مرد دیگری به او گفت: «فکر نمی‌کنم**

**بتوانی به آن برسی!» مرد با نگرانی فریاد زد: «دعا کن برسم،**

**چون من راننده‌ی آن هستم!»**

☺ **معلم: «حسن، سه‌جور میوه نام ببر که ویتامین سی داشته**

**باشد.» حسن: «آقا اجازه! پرتقال بزرگ، پرتقال متوسط، پرتقال**

**کوچک!»**

☺ مردی از دوستش پرسید: «آقا رضا از من پول قرض خواست، به نظر تو به او قرض بدهم؟» دوستش گفت: «حتما، چون اگر تو قرض ندهی، به سراغ من می آید!»

☺ اولی: «تو چرا روزهای آفتابی با خودت چتر می آوری؟»

دومی: «آخه روزهای بارانی پدرم چتر را می برد!»

☺ اولی: «چرا هر وقت حمام می روی، با خودت خودکار میبری؟»

دومی: «هر جا را می شویم، علامت می گذارم!»

**پاسخ چیستان**

**بلال، چغندر، فندق، زاغ، لاکپشت، ملخ، خواب**